

# هـیـچ

مجموعه داستان کوتاه

سعید بردستانی

چاپ اول نشر ققنوس ۲۰۰۶ (۱۳۸۵ شمسی)  
چاپ دوم به صورت خلاصه، نشر دیجیتالی صحنه ها ۲۰۰۷

[www.sahneha.com](http://www.sahneha.com)(c)

به

بانوی قرمزپوش میدان فردوسی

**فهرست**

دخیل بر دستار شروه

.....

.....

آتش ته نشین

.....

.....

.....

بلوط های به گل نشسته

.....

.....

حکایت نیم روزی ازل و انگبین

.....

.....

دُرّ مادیان

.....

.....

.....

تشنه چای

.....

.....

.....

دست ما کوتاه

.....

.....

.....

سردِ سنگین

.....

.....

.....

زمزمه های آتش دوشیزه

.....  
.....

دخیل بر دستار

شروه

اگر گربه سیاهی که شاید گربه نباشد، چندک بزند  
توی سیاهی و کسی کاری به کارش نداشته باشد که هیچ .  
اما اگر همان را دخترک شیطانی با سنگ بزند، آن وقت  
است که زلیخا کور شود، و باید کوچه ای که ن صفش را  
با چشم آمده، نصف دیگرش را بی چشم برود، تازه اگر  
سرراه به کُنده کُناز پر جنی نخورد، یا شکم آماسیده  
دیواری، یا دو سه رگ خشتمال تنوری یا... .  
و این می رود تا روزگاری که زلیخا زمین گیر شود و  
به کنج نور خانه برادر خو کند و پسین ها تنگ غروب  
دستش را به دست گرم و لطیف دختر برادر بدهد و هنوز  
عمه نشده بی بی شود، حتا اگر این کار را بلد نباشد .  
و این خیلی زود است برای زلیخا، خیلی زود . این را  
هیچ کس نمی داند، اگر هم بداند هیچ کاری از دستش  
ساخته نیست.

و زلیخا وقتی خنکای ماسه ها از ترک پاهایش تو  
بزند، و باد کوس از دره های ژرف پیشانی اش بگذرد،  
شروه های در شرحی خوانده مادر را به یاد می آورد،  
یا شوره های شتک زده بر شلوار مردان آبادی را، وقتی  
از آب بیرون می زدند و توی چشم های زلیخا می ریختند  
تا مثل ماهی بیرون آب نمیرند، تا روز بعد که دوباره  
او دست کند و آن ها را به دری ا بسپارد و شروه های  
در شرحی خوانده را بدرقه راه شان کند.

و زلیخا هر چه قدر خانه را زیر و رو کند و در و  
دیوار را به هم بریزد، شتک شوره را بر شلوار پدر نمی  
بیند. هرگز نمی بیند . نه توی صندوق های پلیتی این  
طرف آب، نه توی چمدان های رمزی آن طرف آب . هرگز نمی  
بیند. و هر وقت شلوار پدر را ببیند خشک و تمیز است و  
هیچ حرکتی ندارد، و هر چه پای پدر را بفشارد هیچ  
چیز توی مشتش نمی آید . برای همین است تا جایی که

زلیخا به یاد دارد، پدر شب‌ها خواب کوسه می‌بیند و وقتی وحشت زده فریاد می‌کشد و بیدار می‌شود توی چشم هایش هزاران جفت باله کوسه را می‌بیند که وقتی شنا می‌کنند، خون از چشم‌های پدر شتک می‌زند، و بوی گوشت تکه پاره یک جاشو هنوز از پایین تنه اش به مشام می‌رسد.

اگر گربه سیاهی که شاید گربه نباشد چندک زده توی سیاهی را، دختر شیطانی با سنگ نشانه بگیرد، آن وقت است که زلیخا کور شود و مادر باید تمام آبادی را زیر پا بگذارد و ناز تمام سبزه لیمویی‌های کولی را بخرد تا فالش را بارها و بارها بگیرند. «بخت بلند است زن، غصه نخور.» غصه نمی‌خورد، فقط شب‌ها توی خواب هم گریه می‌کند. بختش بلند است. این را خوب می‌داند. برای همین زلیخایش کور شده و بخت بلند مادرش را نمی‌بیند.

مادر باید تمام آبادی را زیر پا بگذارد و پای تمام جن‌گیرهای جن زده دهات را ببوسد تا چله اش را بنشینند، و آن‌ها وقتی دعایی می‌خوانند، نمی‌دانند و نمی‌دانی برای خودشان است یا برای زلیخا. تنها جن گیر جن زده آبادی هم جوان است و تازه وارث پدر شده و وقتی زلیخا را ببیند، نمی‌تواند غم مرگ پدر را پنهان کند و چله او را بنشیند، برای همین است که هنوز زیارت جن‌ها نصیبش نشده.

سالی بعد دختر را پیش بیطار آبادی بالا می‌برند، هرچند مضحکه اهل آبادی شوند، اما از دست آدم ناچاری مثل مادر چه کاری ساخته است. بیطار اما حق دارد هیچ ربطی بین کوری یک دختر و دیدن یک گربه (هر گربه ای که باشد، با هر مرض لاعلاجی که باشد) نبیند و زن را بیش از پیش ناامید روانه تمسخر زن‌ها کند.

پای زن و دختر به شهر هم کشیده می‌شود. اگر او را بخواهند به جراح بسپارند باید هست و نیست شان را بفروشند، که می‌فروشند و نیمه جهاز زلیخا را آب کنند، که می‌کنند و باز هم اگر کم بیاورند، که می‌آورند، کدخدای آبادی به دادشان برسد، مردان ته جیب شوره بسته را بتکانند، زن‌ها پول سیاه مبادا را از زیر پلاس بیرون بکشند، باز هم اگر مبلغی کم باشد، که کم است، باید سید آبادی روزه‌های وقت و بی وقت بخواند و تن عزادار و کبود آبادی را کبودتر کند. تمام این‌ها یک طرف و اگر زلیخا بعد از عمل هم نتواند ببیند، که نمی‌تواند، آه از نهاد آبادی بلند می‌شود.

زلیخا چه قدر دوست دارد جیب های شوره بسته مردان را که حالا خالی شان بازیچه باد می شود و پلاس پر از هیچ زن ها را ببینند . اما افسوس اگر نتواند ببیند، که نمی تواند . هیچ کس هم نباید ببیند بر درگاه نیمداری خانه او دو قطره خون تازه را که شب وقتی ضجه می کشد از جیه های چشمش می چکد .

این می رود تا صبحی که او می فهمد باید تا غر وب هرچه می خواهد آزاد راه برود، بدود، بازی کند یا... که فردا کله سحر قرار است او را سوار بر قاطر از کوره راهی کوهستانی بگذرانند و وقتی که دیگر بوی دریا را نمی شنود، او را فرود بیاورند، دست و پا و تنش را سخت ببندند بر ضریح زیارتگاهی، علم امامزاده ای، پنجره پیری، جایی... که دیگر نمی تواند آزاد راه برود، بدود، بازی کند یا... .

و اگر قرار باشد امامزاده کوری را شفا دهد مگر چند روز خدا باید بماند . زلیخا می ماند، می ماند تا وقتی که اگر بیشتر بماند می پوسد . بی شک می پوسد . ناچار دست ها را از بندهایی که خیلی وقت است گ شادش شده اند، باید درآورد، و وهچیره کشان سرازیر آبادی شود .

زلیخا نمی داند چند ماه است آن جا مانده، که وقتی برمی گردد دیگر پدرش نیست تا شب ها وحشت زده فریاد بکشد و از کابوس کوسه ها برخیزد .

و غروب جمعه ای که از ختم شروه های مادر پایش را از خاکستان بیرون می گذارد، ناگهان با اولین نگاهش دیوار آماسیده روبرو را می رُمباند، و هنوز چند قدم نرفته کنگه پیر گز را می شکنند .

هیچ کس نباید بداند بعد از مرگ مادر چشم های زلیخا چرا باید شور شود . نباید بداند چشم یک نفر کور چه طور شور می شود . همه می دانند وقتی چیزی به چشم کسی شیرین بیاید، چشم می خورد، اما هیچ کس نیست بداند زلیخا که کورکور است چه طور چیزی به چشمش شیرین می آید . برای همین است که مردم آبادی از او ترس دارند و تا بتوانند خود را از چشم او دور می کنند، حتی حیوانات خود را . مردم حق دارند . نمی خواهند عاقبت فرزندشان مثل آن بچه ای شود که بعد از آن که یک روز غروب سر راه زلیخا سبز شد، شب تب کرد و بعد از دو روز آن قدر قی کرد تا مرد . باز این را هنوز به خاطر دارند که چه چیز می تواند درخت ابریشم خانه کدخدا را که چهل و پنج سال آزرگار سبز بوده و حالا حالاها سبز بود خشک کند جز چشم شور زلیخا .

و مردم آن قدر باید از او ترس داشته باشند که جرأت نکنند از او متنفر شوند و خودشان هم نمی دانند که کم کم به او و چشم او معتقد شده اند، شاید هم در دل او را پرستیده اند؛ برای همین است که قبله بعضی شان کمی کج شده است.

و زلیخا محکوم است، هرچند اگر ر وحش خبر نداشته باشد، و از هیچ چیز سر درنیآورد . او نمی داند چرا ناگهان همه از او رویگردان شده اند، و هر وقت دل تنگی مستش کند و از خانه بیرون بزند، چرا پچ پچ گنگی را از گوشه گوشه کوچه های فرتوت می شنود که از او می گریزد، و کلون درهایی را که پیش رویش انداخته می شوند، و او هرچه با فریاد آبادی را صدا بزند، تنها انعکاس صدای خودش را می شنود که خاک آلوده و مایوس مثل خود او به سویش بازمی گردد و گاهی حتا صدا هم باز نمی گردد.

حالا مدت هاست آبادی از شکاف درهای نیمه باز، پیردختی را می شناسد که پسین ها دست در دست دختر کی، کیشاله کش کوچه ها تا دریا جاری می شود و آن جا آفتاب کُش غروب شروه های در شرجی خوانده مادر را زیر لب زمزمه می کند و به هیچ چیز نمی اندیشد، حتا به امانی که برادر از او خواسته تا از شر چشمش به دور باشد. و وقتی دخترک از او بپرسد چرا تمام مسیرشان تا دریا بر سردر خانه ها جمجمه گاو سبز شده، ساکت می شود و نمی گوید جمجمه گاو شگون دارد، چشم بد دور می کند، بلاگردان خانه است، و به جای آن شروه های شرجی خورده را در باد رها می کند.



آتش  
ته نشین

شرجی را می خواستم لگد کنم، اما حال نداشتم . خیلی گشنه ام بود. حتماً شکمم سوراخ شده بود. اشو گفت: «گریه نکن. الان می ریم.»

در خالی بود . بعد عموکمال بود . از وقتی یادم هست عمویم بوده. و مثل همیشه بوی سیر آمد.

«چه طوری شلغم؟» و دست برد آن جایم که خوشم نیامد و لرزم گرفت. بعد گفت: «ماشاء... بزرگ شده. اشو، کی کارت تمام می شه؟»

سراشو از روی ظرف ها بلند شد . آفتاب یک چشمش را کور کرد. بی حوصله گفت: «الان. زار نزن، مگه چی کارت کرده؟»

عموکمال رفت توی تارمه. سرفه کلفتی کرد.

«طلا! طلا! مگه خونه نیست؟»

صدای مادر از یک جایی آمد . به یک چیزی خورد و بعد قطع شد. مثل صدایی که به یک آینه بخورد.

«بساط قلیانت به راه ست یا نه؟»

دوباره صدای مادر بلند شد. به یک چیزی خورد و دوباره قطع شد. کمی شرجی را توی دهنم گرفتم . آفتاب رفت پشت ابرها و گم شد.

«چرا خفه ش نمی کنی اشو؟» صدای عموکمال بود.

مادر از تارمه داد زد : «یالا برش دیگه .» و کنار عموکمال نشست. دامنش چل تکه شد.

تاریکی رفت توی تارمه. اشو ظرف ها را روی تخت وارونه کرد و دست هایش را پشت کمرش خشک کرد . آفتاب از پشت ابرها در آمد و رفت توی کاسه های استیل روی تخت . اشو گفت: «دیگه رفتیم.» و دامنش را از دور قد باز کرد و ریخت روی پاها . سایه ها از نرده پشت بام و ستون های تارمه آمدند پایین و از جلوی پایم رد شدند . اشو گفت: «خوشحالی نه؟»

«بیا پول بردارید.»

بوی دود خوشی آمد. تا اشو پول را از عموکمال گرفت و برگشت، دنبال سایه های توی حیاط افتادم . پلکم داغ شده بود.

مادر گفت: «آشو! دست خاله رو بگیر.»

مادر براق تر شده بود؛ مثل آینه شده بود . اشو دستم را گرفت و رفتیم بیرون. دستش بوی آهن می داد. چاله آبی قل قل داشت آب می خورد . چند قدم که رفتی م اشو ایستاد. به جلو نگاه کرد . بعد به پشت سر . من هم نگاه کردم. جای دمپایی های ما هنوز روی خاک بود . رینگی هم رد شده بود . اشو آهسته خم شد، اما دوباره به پشت سر نگاه کرد. من هم نگاه کردم.

آن ها داشتند می آمدند . آن ها دو نفر بودند . سر اشو بلند شد. گفت: «یک دقیقه صبر کن.» آن ها داشتند زمین را نگاه می کردند . اشو روی پاهایش نشست . دستش دماغ را پاک کرد. بعد موهایم را صاف کرد . اشو دوباره نگاه کرد به پشت سر. آن ها هنوز سرشان پایین بود و به ما نزدیک می شدند.

اشو گفت: «چیزی گم کردید؟ دنبال چیزی می گردید؟»  
«مگه نمی بی؟»

اشو گفت : «مبارکه!» چیزی نگفتند . «کمک چی؟ نمی خواهید؟»

«نه، خودمان دست داریم.»

اشو گفت: «گفتم بل که روتان نشود بگویید.»

سایه از روی آن ها رد شد و رفت توی سایه سوراخ سوراخ درخت و قل قل کرد.

«حالا خیر سرتان چی گم کردید؟»

«یک چیزی گم کرده ایم دیگه.»

آن که بلندتر بود آمد جلو و گفت : «شاید رفته تو جیب تو، ها کلک!؟»

آن یکی رفت توی کوچه بغلی و دیگر نبود.

«کجا رفتی؟ از آن جا که رد نشدیم.»

آن یکی که رفته بود توی کوچه، از کوچه درآمد و گفت :  
«گفتم شاید رفته باشه آن جا . هی، تو چیزی ندیدی؟» و آمد طرف ما. چسبیدم به دامن پر از گل اشو.

اشو گفت: «چی مثلاً؟»

«یک چیز گرد، مثل تیله.»

اشو گفت: «کجا بوده؟»

آن که بلندتر بود گفت : «عصری توی جیب اکبر بود، اما

حالا نیست.»

آن که کوتاه تر بود گفت: «نه، توی دستم بود، اما حالا نیست.»

آن که بلندتر بود گفت: «خودم دیدم توی جیب انداختی. همان سر خیابان. یادت نیست؟»

آن که کوتاه تر بود گفت : «خواستم بندازم اما پشیمان شدم. ندیدی دستم رو درآوردم.»

آن که بلندتر بود گفت : «اگه گذاشته بودی توی جیبت حالا این همه دردسر بدبختی نداشتیم.»

آن که کوتاه تر بود گفت : «تو بودی توی جیب سوراخ چیزی می انداختی؟»

آن که بلندتر بود گفت: «نه، نمی انداختم.»

دست اشو آمد دامن را از دهنم درآورد و بغلم کرد . دهنم مزه آتش و روغن می داد . آن که بلندتر بود داشت پا زیر خاک های کنار دیوار می کرد . جای یک جارو روی خاک ها و روی پاش بود .

اشو گفت: «حالا خوب بگردید شاید همین جاها افتاده.»

آن که کوتاه تر بود گفت : «تا سر همین کوچه بغلی یادم هست توی دستم بود، اما حالا نیست.» و زانو زد روی خاک و خوب نگاه کرد . دنبال تکه آفتابی که روی زمین راه می رفت حرکت کرد تا رسید به دوتا چاله کوچک . بعد گفت : «نگاه اصغر چه چاله های قشنگی! حیف که تیله نداریم.»

اشو گفت: «پس تیله بوده.»

آن که کوتاه تر بود همان طور که با دست و پا روی زمین می گشت، گفت: «تیله چه تیله! مثل اشک پری! یک تیله ای بود که تهش چهل تا تیله بود!»

آن که بلندتر بود یک دفعه پرید بالا و داد زد :

«اینهاش، اینهاش. پیدااش کردم.»

آن که کوتاه تر بود بلند شد و دوید دنبال آن یکی و رفتند تا سر کوچه و دوباره برگشتند . آن که کوتاه تر بود گفت: «ببینم، ببینم . اگه راست می گی کو؟ کجاست؟»

آن که بلندتر بود دستش را بالا گرفته بود و مشت کرده بود .

اشو گفت: «ولش کن، دستش پوچه . دستت رو بازکن.»

آن که بلندتر بود گفت: «تو از کجا می دونی؟»

اشو زمینم گذاشت، گفت: «اگه راست می گی دستت رو باز کن.»

آن که بلندتر بود دستش را باز کرد . کف دستش سفید بود . گفت: «شاید خودت برداشته ای، ها کلک!»

دامن اشو را چنگ زدم . اشو به م گفت : «باشه باشه، گریه نکن . این یارو الکی م ی گه . من برنداشتم . تو نمی تونی حرف بی خود نذنی؟»

مشت زدم روی پاهای اشو . گل ها بوی تند آتش و روغن می دادند .

آن که کوتاه تر بود گفت: «با آن چشم کاجت دروغ هم می گی؟»

اشو گفت: «اصلاً به من چه که گم شده . چشم تان کور می خواستید گمش نکنید.»

آن که بلندتر بود گفت: «اصلاً تو چرا این جا ایستادی؟»  
اشو گفت: «دیوار خودمان ست، تو چرا زورت می آید؟»  
آن که بلندتر بود گفت: «زورمان چرا بیاید؟ آن قدر  
بایست تا بترکی.»

اشو گفت: «می ایستم تا چشم حسود بترکد . تو چرا  
ایستادی؟ نکنه دیوار شما هم هست؟»  
آن که کوتاه تر بود گفت: «خوبه دیوار خودتان نیست .  
اگه دیوار خودتان بود چی کار می کردی، کلفت!»  
خسته شدم. نشستم زمین. اشو گفت: «چرا نشستی زمین؟» و  
دوباره بغلم کرد. «شما دو تا خسته نشدید؟»  
خیلی گشنه ام بود. شکم سوراخ تر شده بود. اشو گفت:  
«عرعرت رو ببر، حضرت!» ساکت شدم.  
«چرا نک وناله می کنه؟»  
«خدا تو سرش زده؛ بیچاره.»

اشو گفت: «هر وقت سر خر می بینه همین جوری می شه.»  
آن که بلندتر بود دهنش را باز کرد تا چیزی بگوید اما  
نگفت.

آن که کوتاه تر بود گفت: «کجا داشتی می رفتی اشو؟»  
اشوگفت: «می خواستیم بریم یک کوفتی بخریم.»  
آن که کوتاه تر بود، گفت: «خوب چرا نمی ری؟ منتظر کسی  
هستی؟» و خندید.

آن که بلندتر بود گفت: «نکنه بیرون رفتند؟ نکنه باز  
هم زدی...» و یک دفعه با هم خواندند: «گل سرخ و گل زرد  
و گل یاس...»

زدم زیر گریه . اشو گفت: «انشالاه که باد شب ببردتون!  
مگه نمی بینید ترسید؟» جیغ کشیدم. «آه گوشم رو بردی.»  
دوباره جیغ کشیدم.

دوباره شروع کردند: «ز هر انگشت او ریزد هنرها،  
استکان ها، نعلبکی ها...»  
اشو داد زد: «صدای عموکمال می زخم ها.»  
«پس دوباره عموکمال اومده، ها؟»  
اشو داد زد: «برو، ننه ات صدات می زند.» خندید.  
با هم گفتند: «دروغ گو!»  
اشو گفت: «برو تا کفگیر نخوردی.»

آن که بلندتر بود گفت: «دروغ گو! ننه م خونه نیست.»  
اشو گفت: «چه طوره جمعه ها هیچ وقت ننه ت خونه  
نیست؟! خب حالا برگشته سرقضا!»  
«رفته یک جایی تا فردا پس فردا نمی آد.»  
اشو گفت: «بی صاحب! اگه بی صاحب نبودی این همه اذیت  
مردم نمی کردی.»

آن که بلندتر بود گفت : «راستی شاید عمو کمال برداشته.»

ساکت شدم . آفتاب داشت از دیوار بالا می رفت . چندتا سنگ درشت از سیم ها آویزان بود . یکیش داشت می افتاد توی دل کُنار. اما هنوز نیفتاده بود. آن که کوتاه تر بود خم شد پاچه هاش را تا زد . آن که بلندتر بود گفت: «حالا اگه برداشتی مال خودت . بیا لااقل با هم بازی کنیم .» اشو چیزی نگفت . «قرض چی، نمی دی؟ بعداً دوباره مال خودت.» اشو دوباره چیزی نگفت. دود گل ها رفت توی چشمم . اشو گفت: «چشمت سوخت؟ دست نکش، نکش.»

آن که کوتاه تر بود رفت و رُخ چاله آبی نشست . چاله آبی پاهاش را درستی خورد. آفتاب افتاد روی چاله و چل تکه شد. گریه کردم. اشو پاچه هام را تا زد. آن که بلندتر بود گفت: «اگه بدی یک دانه تیله تانکی به ت می دم.»

اشو گفت: «تیله تانکی که به درد نمی خورد.»  
آن که بلندتر بود گفت: «آی کلک! پس برداشتی و نمی دی؟» داشت دنبال ما می آمد.

اشو گفت: «نه من کی گفتم؟»  
آن که بلندتر بود گفت: «چرا گفتی . همین الان گفتی . خودم شنیدم.»

آن که رخ چاله آبی نشسته بود گفت: «الهی خدا کورت کند! کی گفت بدبخت؟»  
آن که رخ چاله آبی ایستاده بود گفت: «عجب خری هستی توها؟»

اشو گفت: «خب راست می گه . چرا حرف زور می زنی؟»  
اشو زیر بغلم را گرفت و پاهایم را آویزان کرد بالای چاله آبی . چاله کف پایم را قلقلک می داد . آن که رخ چاله نشسته بود گفت: «مواظب باش نیفتد توی چاله.»  
ته آب پیدا نبود. ابرها رفته بودند ته چاله؛ ته چاله که چل تا چشمه داشت. توی چاله یک دفعه پر از تی له های شیشه ای شد و قُل قُل کرد.  
آن که رخ چاله نشسته بود گفت: «خیسم کردی گنگِ سگ! پا زیر آب نزن.»

اشو گفت: «راستی... این جا رو نگاه کردیدی؟»  
آن که رخ چاله ایستاده بود گفت: «مگه تیله بی کار است بیفتد تو این گنداب؟»

اشو گفت: «خودم دیدم یک چیزی تو آب برق زد.»

آن که رخ چاله نشسته بود خم شد روی آب . دستش را گذاشت روی دستش و نگاه کرد . گفت: «چیزی پیدا نیست، باید خوب نگاه کنم.»

آن که رخ چاله ایستاده بود گفت : «این جا که چیزی نیست، خره!»

آن که رخ چاله نشسته بود گفت : «اگه بود چی؟» و تک پوشش را درآورد . بوی بدن سیاهش آم . بعد بدن سیاهش نبود و روی آب تیله های شیشه ای پیدا شد و بعد گم شد . گنجشک ها توی کنار به هم ریختند و شلوغ کردند . بعد یک دفعه سر سیاه براقی از آب درآمد . یک تکه سبزک از پیشانی اش برداشت و پرت کرد طرف آن که رخ چاله چمبک زده بود . گفت: «یک بار دیگه می رم .» و یک بار دیگر نبود و دوباره روی آب تیله های شیشه ای پیدا شد و دوباره گم شد .

کوچه ها و دیوارها داشتند سیاه می شدند . یک دسته دیگرگنجشک آمد و توی سوراخ سوراخ کنار گم شد . بعد هر چه ماندیم در نیامد .

اشو گفت: «هی چندل! رفیقت دیر نکرده؟»

آن که رخ چاله چمبک زده بود، خم شد روی چاله آبی و داد و بیداد کرد . اما صدایی نیامد . دوباره داد و بیداد کرد . بعد یک دفعه دوباره سر سیاه براقی از آب درآمد . گفت: «نه، نیست.»

آن که رخ چاله چمبک زده بود گفت : «مغرب خوب نیست تو آب باشی ها.»

آن که توی چاله بود گفت : «کی مغرب شد حواسم نب ود؟ زیر آب هوا روشن بود.» و دست گذاشت رخ چاله که خیس بود و خودش را بالا کشید . تک پوشش را دور گردنش بست و ایستاد . بوی آب می داد . «نخسته، پیدا شد؟»

گفت: «دست شکسته م که تیله را انداختم تو جیبم.»

آن که بلندتر بود گفت: «تو که گفتی دستت بود؟»

آن که کوتاه تر بود گفت: «نه، انداختم تو جیبم، تو

همین جیب سوراخم.»

یک طرف صورت او و یک طرف آسمان سرخ شده بود . ابرها هم و نوک درخت ها . کنار هم با گنجشک ها می سوخت . آن که کوتاه تر بود بالا و پایین می پرید . یک طرف بدنش سوخته بود .

آن که بلندتر بود گفت : «رُپ رُپ نکن، مغربه . باید بریم.»

آن که کوتاه تر بود گفت: «تا خشک بشم.»

آن که بلندتر بود راه افتاد تا برود. یک دفعه برگشت، گفت: «وای به حالت اشو، اگه پیش تو باشه! دامن می کشیم کله سرت!»

آن که کوتاه تر بود هم راه افتاد. گفت: «ولی من نمی کشم. ولی وای به حالت اشو!» و رفتند.

اشو صبر کرد تا بروند. وقتی رفتند، ادا درآورد. رفت آن طرف کوچه و دوباره سرک کشید. دوباره برگشت. بعد خم شد. دمپایی اش را درآورد و گرفت دستش. گفت: «حالا چشمت رو ببند.» دمپایی اش داشت می سوخت. چشمم را بستم. هوای خنکی رفت زیر پلکم. دهنم را باز و بسته کردم؛ شرحی نبود. «حالا باز کن.» اشو یک دستش دمپایی بود و یک دستش یک تیله شیشه ای که جلو صورتم داشت می سوخت؛ یک تیله سرخ. یک تیله ای که تهش چهل تا تیله پیدا بود.

مرداد 82



بلوط

های به گل نشسته

هم در من که خاکم، هم در پدرم که سنگ بود، در ما  
سودای جاودانگی بود. و اگر نبود دست ورزنده استاد سنگ

تراش غنی آبادی و استاد تن تراش دیری، همان سنگ و خاک  
که بودیم، بودیم.

و این که من تنگ در بغلش گرفته ام و مدام می بوسم،  
اول بار صبح روزی پاییزی دیدار آمد. تازه آفتاب دمیده  
بود و چشم مان به آن جمال مشبک روشن شده بود. استاد  
عادت داشت صبح هواتاریک از بستر می کند و مجالی در حیاط  
خاکی گام می زد. خوب که روشن می شد، اجاق روشن می کرد  
و آب جوش می کرد، و آرام با نجوای آن آب زمزمه گر لباس  
کار می پوشید. شاخه آتشی می گیراند و به خنکای خزنده  
کفل آهوپی برآمده از بیداری دوش دست می نرماند. سپس آب  
غلغله گر بر سر اجاق را می آرامید و در قوری چینی بند  
زده چای غلیظی می زد. بعد تیرگی فجان چای را با سپیدی  
شیر می گرفت و چیزکی می خورد. و تا بوی گذرنده خاک از  
آن چشمه های مشبک را نمی بلعید، دستش به کار بند نمی شد.  
همیشه عادت داشت بعد از صبحانه خاک الک کند.

تازه جمعه دمیده بود که دو نفر آمدند. هولکی سلام  
کردند و یکی شان گفت: «کارگاه مجسمه سازی استاد همین  
جاست آقا؟»

استاد نرمه خاک لمیده بر کرک دستش را تکاند و تنها سری  
تکان داد.

«شما هم باید همان استاد دیری باشید؟» و مکث کرد. «می  
خواستم تنها کنم اگر می شود دختر مرا در کارگاه تان به  
کنیزی قبول کنید.» و گفت: «استاد!»

استاد سرش را بالا گرفت و به پیشانی براق بلند مرد  
نگاه کرد، گفت: «خواهش می کنم.»

«آخر می دانید آوازه کارگاه تان را زیاد شنیده ام.  
از هرکسی که بپرسید، سراغ دارد. نمایش گاه شما را من  
خودم ندیدم متأسفانه، اما مشکان دیده بود. دوست دارم  
در حقش مضایقه نفرمایید، استاد! به کارگاه که آمد شما  
جای پدرش هستید، هر حقی به گردنش دارید.»

استاد فقط گفت: «خواهش می کنم.»

«هرچه ضرورت کرد هزینه بفرمایید، نگران مخارج نباشید.  
از کی مصدع اوقات شوند؟»

استاد فقط گفت: «خواهش می کنم.» از همین امروز

بعد از ظهر هم می توانند.»

رفتند. وقت رفتن مرد دست دختر را هم به دست گرفت؛ که  
تمام مدت خاموش قد کشیده بود و با دو چشم بلوطی به نرمه  
خاک لمیده بر کرک دست استاد مات بود.

پیش از آن که دستش با تنم آشنا شود جرأت پیش آمدن نداشت. آن همان جا می ایستاد و هم چون هوبرّه ای که به دست میراشکار، چنان که استاد نظیرش را فراوان تراشیده، به دست استاد مات می شد، تا ساعت کارگاه به آخر می رسید.

سه روز ایستاد و به من دست نزد. استاد که گفت: «خسته نشدی؟» هیچ نگفت، و من می دیدم به کرک خاک آلود دست رقصنده استاد چشم دوخته و استاد نمی داند. تا بوی خاک به مشام جانم آشنا نشود، جرأت پیش آمدن ندارم. باید که بوی خوش مرا ببلعی و در چاربنده سینه حبس کنی. باید که مرا بندی آن جان وحشی کنی؛ آن جان ناهشیوار وحشی. تا ذره ذره بگسترده آن بوی و قلبت را رام و رهوار خود کند. قلبت را رام و رهوار خود کنم. و چه می شد کرد؟ استاد تنگ حوصله و پرخاش گر بود و دختر خاموش و صبور. تا روزی استاد گفت: «سه روز فرصت داری تا با خاک انس بگیری. و اگر نگرستی قبل از آن که بگویم مرخصی.»

روز سوم از همان پاییز ریزنده بود. ساعت تعطیلی فرارسیده بود. هرکس لباس تن عوض کرد و دم در با استاد دست داد. استاد چون نیامدن مشکان را به چشم دید، نگران شد. در چارسوی کارگاه صدایش زد. به ایوان رفت. به حیاط عقبی رفت. از نیم در چوبی شمالی باغ را کاوید. حتا به بام رفت. عاقبت او را آن جا یافت. خم شده بود. روی توده ای گل سر نهاده بود و می ارزید.

و که چه بویی داشت مشکان! بویش به مشام جانم خورده بود، اما چه گونه او بوی مرا نمی شنید، بی انصاف؟ آیا این همه بوی فرح ناک مرا نمی شنید؟ آوخی که قابل نبوده ام! که چون خاکم و سزاوار سرزنش.

استاد قدمی دیگر نزدیک تر شد به آن شانه های لرزنده گل دار. اما پی برد که مشکان گریه می کند. استاد هیچ نگفت و دور شد. شاید هم ساعتی آن جا ایستاد و ناشاد نگاه کرد.

اگر نه که استادی بود ورزیده و ورزنده، می پنداشت این خاک را مشکان با اشک هایش گل کرده. اما مرا با آرزویش، مرا که خاک بودم، چون آبی روان کرده بود.

سپس استاد بخشیدش به حرمت سجده ای که به من کرده بود. به جرأت می گویم، استاد را من می شناسم. به پاس اشتیاقی که شاگردی نشان نداده بود و او داده بود.

عصر روز بعد مشکان چنان هراسان آمد که نگفتمی. در دم گفتم: آه، چه قدر بی قرار هوای این جا بودم؛ این هوا که در سرم نشسته. تمام دیشب خواب نرفته ام. تمام صبح قدم زده ام. و گفتم اینک مشتاق سجده بر من است. استاد گفت: «خوش حالم که آخر شاگرد این کارگاه شدی. حالا فقط به ورزیدن خاک فکر کن.» و تا آمدن شاگردها دوباره به قاب عکسی از کودکی "میرزا عباس" مات شد. امروز که پس از آن روزها به یاد آن نفس ها که در سجده بر گونه های من می نواخت می افتم، حسی خوش مرا به چنگ می چلاند. پی می برم که چه خوش بخت بوده ام و آن خوش بختی دیرپا تا امروز، تا این لحظه روان بوده و تا هم اینک که همدم این تندیسم. و باید که سپاس گزار سرافکننده استاد دیری باشم. هرچند که او روزان و شبان بسیار به پای من اشک ریخته باشد و در پای این تندیس نیایش کرده باشد و ندامت کشیده باشد. اما کاش می دانستم ارادت استاد، زبانم لال، به من است یا به این تندیس یا به زیبایی جاودانی که در تندیس خفته.

از آن روز، هر روز مشکان به کار گل مشغول شد. کوشید تا بل که دمی آن بوی وحشی را رام خود کند، اما افسوس. تا روزی صبح هواخنکی مشکان به کارگاه آمد. لیل بزرگ زیر نور صبح سبزتر شده بود؛ چنان سبز که مشکان فکر کرد اولین بار است که می بیندش. بوی شبدر سه پر در هوا غلغله افکنده بود. چند پر پرنده ای سبز در ایوان با باد زیر و رو می شد. استاد شاخه آتشی گیرانده بود و به خاک و الک پیش رویش مات شده بود. شاید هم بیتی زیر دندان می منگید. پولک پولک نور و سایه درخت لیل بر پوست مهتابی اش زیر و رو می شد. مشکان مات این ترتیب گشته بود و از جا نمی جنبید. مشکان را گاهی چنین ندیده بودم. چند روز گذشت، نمی دانم. استاد سرفه ای کرد. مشکان بیدار شد. گفتم: به چه آرامشی رسیده بودم بعد از روزها، اما دریغ چه زودپا بود؛ که با سرفه شما دوباره به این

حیاط خاکی برگشتم و دوباره خودم را همین جا همان شاگرد بی قرار شما دیدم.  
استاد انگاری که نشنید. گفت: «فقط می خواهم بدانم این جا چه می کنی. چه کسی به توحق داده که صبح ها هم وقت مرا بگیري؟»

مشکان چشمش باز به آن نرمه خاک لمیده بر دست استاد افتاد و بعد جای خالی صورتی رنگ ناخن ها بر دو شست او و ترسید. گفت: جسارت کردم، اما نمی دانید توی خانه چه حالی دارم، اصلاً هرجا، غیر از این کارگاه. باور کنید، خودم هم نمی دانم چه مرگم شده. یا از این برزخ نجاتم دهید یا بگذارید تا به این درد عادت کنم، که خیلی شیرین تر است. چاره کار هرچه هست در این کارگاه است.

استاد هم به وجد آمد هم ملول شد. عاقبت گفت: «نمی توانم جسارتی را که کردی ببخشم.، اما این واقعیتی است که تا امروز شاگردی به این شور و حال ندیده بودم. همیشه به آن ها سپرده ام با خاک انس بگیرند، اما تو انگار حد گذرانده ای. خدا کند که دیوانه اش نشده باشی که اگر شده باشی کار آدم زار است. هیچ راهی هم نمی ماند به جز شب و روز سر بردن با مشتی گل گنگ و بی زبان.»

تا یادم نرفته بگ ویم حرف استاد بر من منت است، اما او غافل است که خاک هم زبان دارد، شاید هم تظاهر کرده. مشکان به شوق آمد، گفت: پس حتماً می توانم این جا بمانم، استاد؟

استاد بی معطلی گفت: «نه.»  
مشکان از حرف او سخت رنجید، اما از آن جا نرفت. استاد مشغول الک کردن خاک شد و خاموش بود و تنها پولک پولک نور گذرنده از لیل نجوا می کرد. پیش از آن که دختر دوباره مات شود، استاد گفت: «حالا هم هرچه زودتر برگرد. سعی کن همه چیز را فراموش کنی.»

- اگر بدانید آخرین تنی که تراشیده اید چه قدر زیباست بی جهت خوارش نمی کردید.  
- افسوس که ان ها فقط به چشم شما زیباست. من خودم تا آخرین لحظه آن ها را می پرستم، اما همین که تکمیل شد، روز به روز در چشمم خام تر و ناشیانه تر می آید.  
- اما باور کنید که شاه کار است، بدون هیچ اغراقی.  
- هنوز تا شاه کاری که باید بیافرینم زمان زیادی مانده. شاید هم هرگز زمانش نرسد، با این وس واسی که من دارم.

- کاشکی می توانستم وردست تان باشم!
- تا دیوانه نشده ای باید بروی.
- هیچ کس شاگردی مثل من را بیرون نمی کند.
- دیوانه را از در بیرون کنی از دیوار می آید.
- کاشکی بدانید آمدن من مثل کام گرفتن خماری از دهان تریاک است.
- چاره خماری اما ندیدن است نه هر لحظه دیدن.
- پس سفارش پدرم چه می شود؟
- پدرت؟... خودش هم می داند چه بلایی نازل کرده؟
- بی چاره سرهنگ مفلوک چه آرزوهایی برای دخترش داشت.
- سرهنگ!؟
- سرهنگ بود. کمیته مشترک. خلع لباس شد، از وقتی شاه عوض شد.
- چرا؟ سرباز خوبی نبود؟
- از قیافه پدرم خوش شان نیامد، دکش کردند. یا از کرد بودنش. از مابهران آوردند.
- عجب!... از مابهران زبان خوبی دارند، همان طور که تو داری.
- این زبان اگر به درد این کار نخورد ارزش بریدن هم ندارد. اما یک سوال استاد؟
- سوال بی سوال. به کارت برس.

بی چاره این پرنده سبز بی پناه که باز به بوی جنگل بلوط آمده؛ بلوط های برای همیشه به گل نشسته. اما دیگر بوی شبدر وحشی برای خودش بوی شبدر وحشی است. سایه لیل برای خودش سایه لیل. نرمه خاک برای خودش نرمه خاک. و این پرنده سبزقبای لاغر برای خودش پرنده سبزقبای لاغر. اما این تباهی از کی شروع شد؟

از همان پاییز ریزنده روزی مشکان به استاد گفت: این تندیس ها چه خوش بختند. بوی خاک شان دنیا را دیوانه می کند. زیبایی شان از دور پیدا است. اما من چه قدر بی نصیبم. زیبایی دختران دوامی ندارد و بوی شان هرکس ی را دیوانه نمی کند. کاشکی می شد مرا هم جاودانه می کردید!

- چه طور می شود، دختر؟
- پرسیدنی که برای عمل نباشد به چه درد می خورد؟
- واقعاً می خواهم بدانم. شاید به کار بیندم.
- دختر گفت: کاری ندارد. مرا در گل بگیر. قول می دهم تندیزی زیباتر از آن ها شوم.

- دیوانه شده ای؟
- می خواهم بدانم من چه کمتر از آن ها دارم.
- تو زیباتر از هر دستکار من هستی.
- این زیبایی به چه دردی می خورد وقتی تباه می شود.
- تنها تو می توانی این زیبایی را حفظ کنی.
- خواهش می کنم بس کن.
- چرا بس کنم؟
- می دانی خودت را در چه جهنمی گرفتار می کنی؟
- می دانم.
- اما این کار از من ساخته نیست.
- این راز تنها بین من و شماست.
- از من می خواهی که آدمی را زنده به گور کنم.
- من خودم می خواهم.
- بخواه، به من چه ربطی دارد، چه نفعی به من می رسد؟
- همین که مرا دوباره می تراشی . همان زیبایی ای که همیشه ستوده ای.
- و فردا روز به روز در چشمم خام تر می آید.
- این بار فرق می کند. من قول می دهم.
- استاد مستأصل شده بود . گفت: اما پوستت باید با گل سازش کند.
- فکر این را هم کرده ام. خودم را بارها و بارها در گل آزموده ام . گفتم فهمیده اید و چیزی نمی گویند . نمی بینی چه بوی خاکی می دهم؟
- فکر این را هم کرده ای که یک عمر باید خودم را ملامت کنم؟
- ما خودمان را فدای این زیبایی می کنیم. شاید زمان آفریدن آن شاه کار هم فرارسیده باشد . فقط زیرکی می تواند کسی را جاودانه کند.

سپیده که سرزد، کار تندیس تمام شده بود . فقط مانده بود چشم ها و دهان . تمام شب استاد چنگی گل برداشته بود و پرسیده بود: «راحتی مشکان؟» و آن را بر فراز و فرود تن ورزانده بود و گفته بود: «مرا ببخش مشکان!». لحظه لحظه آن تندیس آخرین جان می گرفت و مشکان می مرد . مشکان دو نیمه گشته بود و نیمه تندیس در کار خوردن نیمه آدم بود.

آه که چه زیبایی سرسام آوری شده بود مشکان!

استاد آخرین نگاه را به چشمان مشکان انداخت. گفت: نمی دانی که چه تندیسی شده ای. کاش بودی و می دیدی! و گریه میان حرفش دوید.

مشکان به صد زبان به حرف آمد: اگر می دانستی به چه حظی رسیده ام، از این زیبایی حرف نمی زدی. نگذار گریه بر تو غلبه کند. لب های زیاده گوی مرا هم ببند. استاد آن دو لب پرگو را بست. زیر لب دوباره نجوا کرد: مرا ببخش مشکان! و برای همیشه آن دو جنگل چشم را از تماشای لیل بزرگ و شبدرهای سه پر وحشی و پرنده سبز لاغر بی نصیب کرد. دست آخر خطوط میان انگشت ها، بین دو لب، پشت پلک ها، زیر پستان ها، خزش انتهای سرین، کاسه زانوان، بیخ ران ها و خط نشیمن را با نوک کاردک نیش زد.

احدی به درستی نمی داند سرهنگ زنگنه کی به کارگاه خواهد آمد و سراغ دختر را خواهد گرفت. اما من باید تمام عمر مدیون استاد تن تراش دیری باشم، چنان که پدرم تا زنده بود از استاد غنی آبادی یاد کرد. در کار هر دو ما هم سر و سر زنی بوده؛ در این جا که مشکان بود و در آن جا آن طور که پدرم می گفت زنی بوده به نام گل افروز. مشکان بر بوی من دیوانه شد و به سزای آن به زیبایی جاودان دست یازید. در مقابل، من نیز به سودای نیاکانم - جاودانگی - رسیدم و همواره سپاس گزار سرافکنده استاد دیری ام هستم.



حکایت نیم روزی ازل و انگبین

اصلاً شده خودت را در جام آینه تماشا نشسته باشی و نشناخته باشی؟ حال فرض کن دیده باشی کسی را بیرون از آینه، بیرون از آن حجم خودبین، هر جای دیگری، و ناگاه پی برده باشی که خودت هستی. حال اگر پلک برهم گذاری و گوش بسپاری به من ختی، حالی را که بر من پیشامد کرده با تو بازگو می کنم؛ حال آن حکایت سنگین بار را.

بازار آرگ بود انگار. ارگ کرمان. بلند و سربلند. از آن حجم هجوم و حمله. با آن بوی باستانی سرشارش. آن ازدحام الستش. آن آمدها و شدها، که مردمانی با پاهای جلد، فاصله کوتاه دیروز تا الان را درمی نوردند. مردمانی با حوصله تنگ، چینه فراخ، روی گشاده، خون گرم، با لهجه ای خماری در خلسه ای به غایت ابدی.

اما او، نه از آنان بود؛ نه از آن مردم. روستایی بود، کولی بود، کوچنده بود، هرچه بود، اصالتی آریایی از چشم چشم تنش فریاد می کشید. کجایی؟ کدام ما اطمینان دارد که اهل کجاست؟

او اما، زن بود. زیبا بود. جوان و جامه اش نو. با بساطی مختصر. زیر تاقی ضربی. در هوایی مثل جمعه. تنگ گردن افراخته و قامت افراشته. هرچند نشسته. و خالش گریبان گیر همچون باده شب گیر.

اما آن چه بود و در میان نبود این همه اهورای ظاهر بود . او را جایی دیده بودم . زمانی اگرچه دور دور . نمی دانستم کی یا کجا . نمی دانستم . نمی دانستم . او را نمی شناختم . اما می شناختم . او من بود . نگریستن در آینه بود پس از سی سال چشم ها شعله ور ، لب ها شعله ور ، دامنش شعله ور ، اما سرد سراپا وجودش سرد . مرا می گداخت و گرم می کرد . دامن کشیده اش سپید ، کشیده بر پاها ، رنگ آن آتش را ، آتش نیم روزی را ، عریان تر ، و عریانی ، آتش را سوزنده تر می کرد ، سوزنده تر . هیچ شگفتی شگفتی نداشت . نه زن بود نه قدیسه . نه عشق بود نه شهوت هم . آدمی بود مثل آدم ها . از او گذشته بودم قدمی ، و بازگشته بودم . نقطه کوری را روشن کرده بود در من به ناگهان و آتشم زده بود . دل سست نبودم ؛ این حرف و حدیث ها نبود . بگذار تا ادعای بزرگی باشد ، بگذار تا بگ ویند ، اما آدم را به یاد روزی مثل روز خلقت می انداخت . هیچ کس ما را به یاد روز خلقت نمی اندازد . هیچ کس هم ما را به یاد « و از روح خود در وی دمید » . او اما این کار را چه آسان کرد . رفتم و برگشتم . باز آن جا بود . رفتم و برگشتم . بی گمان روح من بود که بی تمنا نشسته بود آن جا . وقت آن بود که أزواج مخلوقه را ببینم . حتا اگر زیر تاقی ضربی باشد در بازار ارگ . حتا اگر فروشنده ای باشد با بساطی مختصر ، در بوی متلاتم عطر و عنبر و ادویه و عرق . حتا زیر تنوره سپیدی که از نورگیر سقف تراویده . و آن ذرات سبک چه رؤیاگون در آن به پروازند ؛ به شنا کردن . از سقف سرازیرند؟ یا سوی سقف روانند؟ و در تلاشی مدام به رؤیای گذر از چینه تنگ نورگیرند .

چه قدر پا به پا کردم؟ چند کاسب با نگاه شکاک تف و لعنتم کردند؟ چند عابر تنه ام زدند؟ چند گاری پشم و پسته گذشت؟ چند گونی زیره؟ چه قدر قاووت؟ چند فرش شکسته بر دوش دلال؟ حجره ها یکی یکی بر بسته شدند و بساط ها یکی یکی برچیده ، در فورانی از بانگ اذان . باید او نیز برمی بست . و بر بست ، تا به من ثابت شود بار دیگر خیال نیست . نگاهی کرد شاید به من . و لب خندی زد . دیگر جای هیچ شکی نبود . باری نه دامنش رها کنم . شاید حکمتی بوده . پی اش بروم ، هر جا که برود . با او بگویم حرفی ، هر جا که گستاخ تر باشم . هر جا که گذر تنگ تر باشد . هر جا که خلوت تر . با او بگویم : نگاهت را اجابت کرده ام . می بینی؟ مبادا گم کنیم ، حالا که دیگری را یافته ایم .

بازار خلوت شده است . لب خند می زند هنوز . زلف را دوتا می کند . بساط را به دست می گیرد ، یا شاید به دوش . دست چپ را ستون بدن می کند یا شاید راست را . اول کدام پا را استوار می کند؟ کدام پا اول راه می افتد؟ کدامش اول خم می

شود، کدام؟ پای راست بود که اول لنگید یا پای چپ؟ کدام پا بود که به دنبال خود کشید اول؟ این لنگیدن از ساق بود یا زانو؟ اول پیشانی بود که چین خورد یا دامن؟ ... من بودم، من بودم که لرزیدم و سست شدم و نومید یا او؟ او بود که می رفت، می رفت و دور می شد دور یا ... .

کرمان 77

بازنویسی آبان 82

## دُرّ مادیان

خروس پنج بار قیقه کشید ، اما ساعت پنج نبود . خالو  
یقه کتش را که زیر تنش شکسته بود ، چند بار با تکان گردن  
صاف کرد ، سر زانوهای و رآمده اش را تکاند و آمد لب

تارمه. سرش را مثل مرغ بالا گرفت و خمیازه بریده بریده ای کشید. وقتی چشم باز کرد، ماه هنوز وسط آسمان صبح بود. بالاخره نگاهش از آسمان پایین آمد. از نوک شیره بسته نخل ها، در تخته ای آبی رنگ حمام و سکوی جلوی مطبخ رد شد و پای در شمالی سرا رسید. خالو همان طور که چشمش به در بود، مثل بچه ها دست به ستون گ رفت و اول يك پا و بعد پای دیگر را پایین گذاشت و دو به شك هوای در رفت.

-کجا...؟

خالو محلی نگذاشت و از چارچوب ولنگ در رد شد. کسی بیرون داشت بیل می زد.

چیزی نشد که برگشت. آفتابه را برداشت و لُخ لُخ کنان هوای در دیگر سرا رفت.

-کجا می ری؟

-سر گورم.

صدای سرفه و اخ و تف خالو مرغ های تویی ك ندی را ترساند. وقتی برگشت داشت با نم دست پر کتش را صاف می کرد.

-در کندي هم با دستت باز کن.

خالو مُرْمُر کرد:

-شکر خدا صبح جمعه خیري هم شد.

تا خالو دور نشد مرغ ها از کندي بیرون نیامدند. سرشان پایین مانده بود و به پای خالو زق زده بودند. خالو رفت و از چاه آب کشید.

-اگه دلت می برد بیا یه چیزی بخور.

خالو پای تارمه ایستاده، هوش و حواسش به در بود. بالا آمد و روی پوشن خوش مدینه کنارش نشست. هنوز آب از چشم و ابروش می چُرید. مدینه سرش بالا، چشم های بی حالتش به جایی ثابت مانده بود و استکان ها را در لگن می شست. گفت:

-سر قبرت چه خبر بود؟

خالو گیج گیج آلود پرسید:

-سر قبرم؟!

سر زن به طرف صدای خالو برگشت.

-رفتم بشاشم.

بعد پرسید:

-شیرو لي رفت صحرا؟

-خیلی وقت نیست.

-چه طور این همه دیر؟

-گله نمی رفت. با یه دکن دکن بیرون شون کرد ، بدبخت. از در شمالی نمی رفتند.  
-عجب!

خالو استکانی را که زن با احتیاط می سراند جلوش ، گرفت. دو بار حب قند از دستش توی استکان افتاد. به دستش نگاه کرد. بعد بلند شد. از این اتاق به آن اتاق کرد و با "خفیف" ش برگشت. در تمام این مدت زن با گوشش مسیر مرد را دنبال می کرد. زن پرسید:  
با کت خوابیده بودی؟  
خالو گفت:

- این سرماها خر که خره با جل ش می خوابید.

-سرما؟! سرما کجا بود؟ شاید تب داشتی؟

خالو سر تراشیده اش را زیر انداخته بود و لُف لُف می کرد و می خورد. زن لقمه دیگری از ترید "سور" برداشت و به گربه داد. خالو دست از خوردن برداشت. زن لقمه دیگری از پیاله لعابی گرفت. خالو پای سفره دراز کشید. گربه دست زن را پس زد. خالو آروغ کلفتی کشید ، و گربه پا به فرار گذاشت.

زن پرسید:

-جایی رفتی دوش؟

مرد شُور زد:

-دوش ها ... دوش... بعد از صبحرا یه سری رفتم خونه

حاجی مَ حیا.

-چه خبر بود؟

-چه خبر ها ... یه کسی بند سرخی انداخته بود گردن گاووش، می خواست بپرسه بفهمه کی دستش ناراضی بوده. بهش برخورده بود. می فهمی که بند سرخ یعنی چه... .

-شام هم همون جا خوردی.

-شام هم همون جا.

-تو که عادت نداشتی. همیشه شام خونه خودت می خوردی.

مرد گفت:

-عادت...؟

و شُور زد:

-مگه وقتی واگشتم بیدار بودی؟

-برای آدم کور که خواب و بیدار فرقی ندارد.

-بل که از زن سوم می ترسی؟

-بنده ی خدا! دیگه چه فرقی می کنی. تو که یه بار تخم

خودت نهادی.

خالو بلند شده بود و داشت به مطبخ می رفت. زن دو چشم

سفیدش به دیوارمانده بود. پرسید:

- حالا نگفتی دوش چه ت بود .  
 صدا از پشت و پسل آمد:  
 - چه م بود؟  
 - تا سحر سر جات تپ تپ می کردی.  
 - از اون اتاق پستو که می خوابی چه طور می فهمی؟  
 - حتی تو خواب خیلی غلت زدی . یه زانو هم نهادی تو کمر  
 "شهری" زبون بسته .  
 خالو با یک سمبه بلند، یک شیشه روغن تفنگ و چند تکه  
 کهنه زد بیرون:  
 - باور می کنی خواب مرگ بودم . هیچ چی نفهمیدم .  
 تکه کهنه ای برداشت و پشت به زن جلدي گیوه اش را پاک  
 کرد . بعد رفت به طویله و صدای هشت و پشت ش با اسب بلند  
 شد . بیرون سرا هنوز صدای بیل زدن می آمد . زن داد زد:  
 - دوش چه خوابی دیدی؟  
 جوابی نیامد .  
 - راست بگو، خواب اشکال دیدی؟  
 صدای گُرپی آمد . بعد فحشی . بعد خال و با تعجب داد  
 کشید:  
 - اشکال؟! ...! چه اشکالی؟  
 - اشکال دیگه، اشکالی که دوش زدی .  
 خالو با عجله بیرون زد .  
 - مگه نرفته بودی برای شهری گوشت اشکال بیاری؟  
 داشت سر و لباسش را می تکاند . روی پیشانی اش به  
 اندازه ضربه ای گلی شده بود .  
 - گوشت اشکال؟ برای شهری؟  
 زن با طعنه گفت:  
 - شاید هم اشتباه می کنم .  
 - آدمی زاد زیاد اشتباه می کند .  
 قنذاق تفنگ را زمین زده بود، داشت لوله اش را روغن می  
 زد . برگ کاهی به عرق زیر چشمش چسبیده بود . نفس نفس می  
 زد . زن گفت:  
 - پس اون لش اشکالی که دوش نهادی تو دره؟  
 - کدوم دره؟  
 - همین دره شمالی پشت سرا .  
 - بعدش؟  
 - صبح هم تا پا شدي رفتی که سر بهش بزنی، نرفتی؟  
 - چی بگم، تو که از همه چیز خبر داری .  
 - ولی توکل نکردی نگاش کنی، زود واگشتی تو سرا . و گرنه  
 چه کارداستی از اون در رفتی؟



مرد ساکت بود . زن هم سکوت کرد . همه جا فقط سکوت بود .  
حتا صدای بیل هم نمی آمد .

مرد آخر چشمش را باز کرد :

-خودت دیدی که می گی؟

-دیدن نمی خواد . تو حتا زحمت خودت ندادی دست و پرت  
بشوری . الان تازه یاد گیوه افتادی که خونی شده ، پاکش  
کردی .

زن مکث کرد :

-حالا هم نمی خواد دستت جلو دماغ من دور کنی . زیر  
ناخونت خون خشک زده .

مرد گفت :

-سر تراشیده !

-حتا با کت گرفتی خوابیدی ، خوابیدی؟

خالو حال خودش نبود . انگار یک دفعه تمام دروب ان خانه  
بوی باروت بدهد . زن چیزی نگفت . نه حرف زد ، نه نفس کشید ،  
نه چیزی شنید . هر دو چیزی نگفتند . اما به هم نگاه  
کردند ، زن به مرد ، و مرد به زن ، و با هم آه کشیدند .

بعد زن گفت :

-شاید شیطونی که اجل پسر میا شد ، اجل تو هم شده .

مرد سرش را زمین گذاشت و دراز کشید و لرزید . زن گفت :

-حیا نمی کنی مرد پیری هستی گریه می کنی؟

-نمی فهمی زن ! هیچ چی نمی فهمی ... لحظه می شماری تا

شکارت بزنی . می زنی ، خوب هم می زنی . می ری بالای سرش .  
اما وای به اون روزی که دستت برای سر بریدنش به اختیارت  
نباشه . انگار تو صورتت می خنید . باور می کنی؟ یه اشکال  
تو صورت آدم بخنید ، با همون دوتا چشم سفیدش ؟ ترسیدی . ولی  
خودت هم نفهمیدی . وقتی می فهمی که دیگه پات تو گیوه سر  
می خورد . از چه ترسیدی؟ از یه اشکال ماده؟ حق داری زن !  
اشکال رفتن ما هم بی دلیل نبود . فهمیدی چه گفتم؟ فهمیدی  
مدینه؟ می گن مرگ آدم از نوک پنجه ش شروع می شد . مرگ ما  
هم از نوک پنجه مون شروع شده ، وقتی هر کاری می کنی ماشه  
نمی چکد .

زن یک دفعه گفت :

-شش شش ... بیدارش کردی .

توی چارچوب در اتاق چیزی نبود . مرد دماغش را بالا  
کشید ، سرش را از دامن زن درآورد و نشست . شهری با شکم  
برآمده توی چارچوب در ایستاده بود و هوشیار شده بود .  
مرد با عاجزی راه افتاد ، رفت هوای در شمالی سرا . تفنگش  
را هم برد . کم کم از چارچوب ولنگ در رد شد . شهری هنوز  
همان جا ایستاده ، دستش روی شکمش بود . بالاخره رفت سر چاه .

چيزي نشد كه مرد پير برگشت داخل سرا .

آذر 82

## تشنه چا؟

- نسیمی که از درز شیشه می وزید صدای جوشیدن آب می داد.
- یعنی چرا تلفن رو برنگی دارن؟
- لابد انگولش کرده ن. اوضاع رو ندیدی؟ قطعش کردن که کمتر خبر درز کنه. قطعش کرده ن دیوٹ ها.
- خبر...؟!

زن قانع شد. مثل بچه ها سرش را تکان داد. لبش می پرید.

- حالا یه کم بخواب. سردردت هم خوب می شه. اگه خوب نشد من به جاش سرم رو می زخم به دیوار.

سینه مرد خس خس می کرد.

- یعنی پسرم حالش خوبه؟

- همین که هم رشته ایش برگشته جای شکرش باقیه. حتماً یه نامه ای، سفارشی، کاغذی از ابراهیم آورده.

- چه طور پیداش می کنی؟

- اگه تو بخوابی پیداش می کنم. جمعه ست، حتماً توی خونه مونده. تا تو از خواب پا بشی، من رفتم و برگشتم.

زن خوابید. با دو دست بازوهای خود را محکم گرفت:

- کاش تلویزیون رو خاموش نمی کردی!

- این کثافت رو بذار کنار. خواهش می کنم.

- اگه روشنش نکنم چی کنم؟

- بگیر بخواب. منم می خوابم. خواهش می کنم. تا عصر اوضاع نکبتی مون دوباره روبه راه می شه. سردرد تو هم خوب می شه.

- قول می دی؟

مرد با صدای خش دار ضعیفی گفت:

- قول می دم.

زن آرام گرفت. پلکش را بست. مرد از پنجره بیرون را نگاه کرد. خواست از جایش بلند شود که زن دست او را گرفت و روی سینه اش گذاشت. نسیمی از درز شیشه می وزید؛ صدای جوشیدن آب می داد. مرد دست خود را پس گرفت.

بعد از غروب آفتاب مرد به خانه برگشت. طوری راه می رفت انگار برای راه رفتن عجله ای ندارد. مثل کسی که بعد از فیلم در پیاده رو به آن فکر می کند. بیرون نسیم داغی می وزید، خانه اما سرد بود. در را تند بست و سر و رویش را تکاند. زبانش مثل چوب شده بود. چای دم کرد. بالای سر زنش برد. مدت ها بود که چای دم نکرده بود. دلش می خواست زن را بیدار کند، اما منتظر نشست تا او بیدار شود.

زن، خیلی ضعیف صدا زد:

- اسماعیل!

مرد به او نگاه کرد. او هنوز خواب بود. مرد گفت:

- بله.

زن گفت:

- خواب بعدازظهر درست نیست؟

مرد گفت:

- کی گفته؟

زن گفت:

- خواب عروسی چه طور؟

مرد گفت:

- نمی دونم.

زن آه کشید. هنوز خواب بود. مرد گفت:

- بیدارت کردم؟

زن گفت:

- بیدار بودم. خیلی وقته.

مرد گفت:

- سرت چه طوره؟

زن گفت:

- من خواب دیدم.

مرد روی صندلی حصیری جا به جا شد. زن هنوز خواب بود.

- عروسی کردم. خواب دیدم که می خندم. به م گفتن مگه با هم عروسی نکردین؟ خواب دیدم می خندم. نمی دونم چی گفتم. گفتم خب یه بار دیگه عروسی می کنیم. خواب اینا رو دیدم. اینا خوبه، اسماعیل؟

مرد دست زن را گرفت. کف دستش را نوازش کرد. دست زن گرم شده بود. دست زن بوی چای می داد. زن گفت:

- الان که بیدار شدم بار اوله که می بینمت. فکر می کنم غریبه ای.

زن پلکش را باز کرد، به مرد خیره شد. مرد به او لب خند زد، گفت:

- چای می خوری؟

و دست پاچه چای ریخت. زن در تخت خواب نیم خیز شد، فنجان چای را دو دستی گرفت؛ انگار که لیز باشد. هر دو مشغول چای خوردن شدند. زن گفت:

- عجب چای خوش مزه ای درست کرده ای!

تلفن، ناگهان پی در پی زنگ زد. صدای تلفن مثل صدای شکستن چیزی، ناگهانی بود. مرد گوشی را برداشت و گذاشت. تلفن خفه شد. هر دو مشغول چای خوردن شدند. مرد گفت:

- همیشه خالی بوده. می دونی که، این خونه خیلی خالیه. الان که اومدم دیدم. انگار هیچ کس به جز تو زیر این سقف زندگی نکرده. به جز منم هیچ کس این جا کنار تو نبوده. حتا وقتی که خونه نبودم، یا وقتی جنگ بودم، یا وقتی که سی درصده رو مفت مفت باختم. الان هم هیچ کس توی حیاط نیست، هیچ کس توی حمام دوش نمی گیره، هیچ کس روی پشت بوم نمی دوه. می بینی که. حتا نیازی نیست که ببینی.

مرد مکث کرد. اوضاع حنجره اش خیلی خراب بود. فنجان را توی زیرفنجانی گذاشت و با انگشت در آن زد. باز هم این کار را کرد. خیلی وقت بود با چای بازی نکرده بود.

- همیشه حس کرده م این خونه برای دو نفر خیلی بزرگه. برای یه پیرمرد فسیل شیمیایی خورده و یه زن بی گناه که همیشه تنهایی کشیده. یادته وقتی آزاد شدم سه سال بود اسم من رو روی کوچه گذاشته بودن. خنده داره نه؟ راستش خیلی خسته ام. از اون گذشته.... خجالت می کشم!

مرد ساکت شد و دیگر حرف نزد. زن به نقطه ای در سقف خیره بود. لبش از داغی چای سرخ شده بود. گفت:  
- حق با توئه.

لبش می پرید. او هم ساکت شد و حرف نزد. قطره ای چای می خواست از ته فنجان روی لباس آبی زن بچکد. مرد خواست به او بگوید، اما نتوانست. کمی در سکوت نشستند و به در و پنجره و ملافه و پرده و میز پاختی و بوفه نگاه کردند. هر دو نگاه شان را از هم می دزدیدند. مرد باز هم برای خودش چای ریخت. و در تنهایی و در سکوت مطلق چای خوردند. مرد فکر کرد چه کسی با تبر روی سقف ایستاده. بلند شد، به زن گفت:

- اگه دوست داری یه دوش گرم بگیر. منم گردنت رو برات ماساژ می دم، البته اگه دست هام جونی داشته باشه. حمام، گرم گرمه.

مَدت ها بود که این طور با زن تا نکرده بود. زن با حسرت به فنجان خالی خیره شده بود. بدون آن که جواب دهد، بلند شد، به حمام رفت. پیر و باوقار راه می رفت، طوری که انگار راه نمی رفت. بعد از مدتی صدایش از حمام آمد؛ مرد را صدا زد.

وقتی بیرون آمدند هوا تاریک تاریک شده بود و توی تمام شیشه ها، اتاق آبی رنگ دیده می شد. زن به رخت خواب رفت. از مرد پرسید:

- چیزی نمی خوری؟ یه کم ژامبون قارچ هست.  
مرد داشت با موج رادیو بازی می کرد. بالاخره خاموشش کرد. با صدای ضعیفی گفت:

- نه، اشتها ندارم.  
زن گفت:

- حق با توئه. منم. فقط دوست دارم بخوابم.  
ناگهان به شدت در زدند. هیچ یک از جا تکان نخورد. به هم نگاه کردند و تکان نخوردند. باز در زدند. کسی داشت با دست محکم در می زد. در زدنش به در زدن آشناها می مانست. زن گفت:

- نمی خوای در رو باز کنی؟

مرد گفت:

- خودش برمی داره می ره .

زن گفت:

- شاید پست چی باشه؟

مرد گفت:

- پست چی باشه، پست چی هم خودش می ره .

بعد قاب کنار دستش را وارونه روی میز خواباند. گفت:

- این وقت روز و پست چی!

زن گفت:

- آره، حق با توئه. می تونه نامه ش رو بذاره و بره .

کسی که در می زد، خسته شد و رفت. مرد گفت:

- گردنت چه طوره؟

و آمد لبه تخت خواب زن نشست. زن بوی چای می داد.

- بهتر شده، خیلی بهتر. فکر می کنم جوون شدم.

و همین طور گردنش را مالش داد . مرد مؤدبانه داشت به او نگاه می کرد. هر دو ساکت بودند. زن به پایین نگاه می کرد، گاهی هم به دیوار رو به رو، یا میز پاختی، یا بوفه، یا دزدکی به مرد نگاه می کرد. باد داغی با گرد و خاک زیاد و برگ درخت ها و مشماهای کهنه و پارچه پاره ای سفید، به روی خانه می کوبید . مرد دست زن را از گردنش جدا کرد و گرفت. دو دست زن را در دست گرفت. زن خندید. آرام آرام . بعد ناگهان به گریه افتاد ؛ گریه اش صدای عجیبی داشت . طوری گریه می کرد که تا به حال مرد ندیده بود . گریه اش فقط گریه نبود. چیز دیگری هم بود که نه مرد می دانست نه زن، اما می دانستند که بود. زن تمام مدت گریه کرد، اما یک لحظه هم نلرزید.

عاقبت مرد گفت:

- می دونی چیه؟... باید دیگه به فکر یه بچه باشیم .

زن گفت:





## دست ما کوتاه

تا از خواب پریدیم خندیدیم . بعد دویدیم تا باغ اناری.  
اشو گفت: «بریم رتب بخوریم.»  
تا باغ اناری همه اش آفتاب بود . تا باغ زمین لرزید. درخت ها لرزید . دیوار خانه ها و در سراها لرزید. و دندان هام تق تق به دندان هام خورد . وقتی خوردم به یک چیزی و دامن اشو رفت تو دهنم، فهمیدم رسیدم. اشو گفت: «اومدی حضرت؟»  
آن که بلند بود گفت: «کو رتب که می گفتی؟ رتب می بینی اصلاً؟»  
صدای یکی آمد که گفت: «کلوخ هم گیر نمی آد که بزنی تو سرمون، چه برسه به رتب.»  
آن که بلند بود گفت: «چه بکنیم حالا؟» دوتا پای سیاه آویزان روی دوشش بود.  
صدا دوباره گفت: «شکر خدا کن، چه بکنیم!»  
اشو گفت: «بگردیم.»

گشتیم. گشتیم. ولی نبود. صدا گفت: «کو اون رتبی که می گفتی؟»

اشو چیزی نگفت. با پر دامنش بازی کرد و سایه را روی زمین تکان داد.

آن که بلند بود گفت: «از اولش هم رتبی تو کار نبود.»

ولی بود. من می فهمیدم برای خودم. داشتم یک چیزی می دیدم. یک چیزی که چارتا بود. یک چیزی که همیشه بود. توی تابستان و زمستان هم بود. تعجب می کردم که چرا اشو نمی بیند. می خواستم داد بزنم که می بینم. داد زدم.

صدا گفت: «هی اشو! دوباره کف بالا آورد.»

اشو تا خم شد من باغ را دیدم. پر دامنش دهنم را پاک کرد. گفت: «قرص می خوری آشو؟» باغ کج و کوله شد و کم رنگ شد. انگار داشت غرق می شد. گفت: «گریه نکن. گریه نکن.»

آن که بلند بود گفت: «کجا گریه می کنه، عرعر می کنه.»

بوی گل سوخته و روغن رفت توی چشمم و آن ها

خندیدند. صدا گفت: «جون جدتون، بریم یک بار دیگه بگردیم.»

آن که بلند بود گفت: «تو که جات رو منبر بد نیست، چرا نگردیم؟» و خم شد و پاهای آویزان را انداخت زمین.

آن که کوتاه تر بود گفت: «پام هم ببوسین براتون دید بزنم.»

آن که بلندتر بود یک دفعه داد زد: «فرار الفرار!» و فرار کرد. رفیقش هم دوید. اشو هم دوید. سایه هم دوید. من هم تف تف کردم و دویدم دنبال شان. دوباره بند باغ و درخت ها لرزید، و گل ها و اشو لرزید. یک دفعه آن که بلندتر بود رفت هوا و پایین آمد و غیبش زد. آن یکی هم همین جوری شد. اما اشو ایستاد. من هم رسیدم و رخ گودال سیاه ایستادم.

آن که درازتر بود: «ها، ها، ترسیدی؟» داشتند کف گودال غلت می زدند و به شکم هم لگد می پراندند. ماشین زرد بزرگی هم آن دست گودال ایستاده بود و تکان نمی خورد. یک گل آفتاب هم کله سرش داشت پرپر می زد. یکی گفت: «بیا دیگه شاشو!»

اشو گفت: «جد آباته! من که نمی ترسم، این می ترسه.»

یکی گفت: «چشمش بگیر، مثل توپ شوتش کن این جا.»

دست اشو چشمم را گرفت، بغلم کرد و بعد یک دفعه سبک شدم. دست اشو پیدا نبود. فقط باد می خورد به دهن و چانه و گردن خیسم. بعد خوردیم به یک چیز سفت و خنک و نرم و پرت شدیم روی زمین. سایه همه جا بود و آن دوتا توی سایه خم شده بودند و داشتند هرهر می کردند. آفتاب نبود، فقط آسمان خیلی سفید بود. چندتا نخل هم خوابیده بودند رخ گودال و سرشان توی هوا بود. گودال خیلی پهن بود و سیاه. بوی سیر می داد. اشو گفت: «این جا قراره چی بزنن؟» آن که کوتاه تر بود گفت: «می خوان خونه بزنن.» اشو گفت: «می خوان برای ما خونه بزنن؟» آن که بلندتر بود خندید: «مگه رقصت قشنگه خانوم جمیله؟ برای تو طویله هم نمی زنن.» آن که کوتاه تر بود گفت: «به ش می گن دستگاه. می خوان دستگاه بزنن مثل چی.» آن که بلندتر بود گفت: «دیروز جمس موزردها اومده بود. گیساشون بلند! تو آفتاب مثل طلا برق می زد، مثل گیسای طلا.» آن که کوتاه تر بود گفت: «ننه اشو؟ اون که موهاش رو رنگ می کنه. تازه می گن تو سال کچلی همه موهاش رو باد برده.» اشو گفت: «هیچ هم این طور نیست. صد سال هم که رنگ نکنه باز هم زرد زرده.» آن که بلندتر بود گفت: «راست می گه. بابام هم دیده. همیشه تعریف گیساش می کنه. خیالت الکی می گن طلا؟» یک دفعه صدای کُپ کُپ ب لندی آمد و سایه دوتا چرخ افتاد روی دیوار گودال و راه رفت. اشو گفت: «چی بود که گفتم فرار؟ از شیطونات ترسیدی؟» آن که کوتاه تر بود گفت: «هیچی نبود، کرم داره! نمی بینی رو پاش چی کشیده.» اشو گفت: «معلومه.» بعدگفت: «أفی خنک شدم!» با سینه و شکم روی خاک خوابیده بود. آن که کوتاه تر بود تک پوشش را بالا زد و شکمش را روی یک پشته خاک گذاشت. بوی تن سیاهش آمد و با بوی تن اشو قاطی شد، و گفت: «أف!» پلک های شان هم روی هم افتاد. آن که ایستاده بود گفت: «بریم رتب بخوریم.» آن که خوابیده بود گفت: «تا یک کم دیگه خنک بشم.» آن که ایستاده بود گفت: «تو که خودت خنک مادرزادی!» بعد راه افتاد، گفت: «دلت خواست بیا، دلت

هم نخواست صد سال سیاه .» و سرش رفت توی آفتاب، و گردنش رفت، و تمام تنش رفت توی آفتاب. اشو پا شد . شکمش را تکاند . بوی خوش خاک می داد . دستش دستم را گرفت و گفت : «بریم.» دستش نرم و خنک بود.

سرمان بالا بود و نور و سایه توی چشم مان می رقصید و آن نخل پیدا نبود . به جای پردرخت باغ رسیده بودیم . جایی که کنار و انجیر و سپستان بود و خارهای بلندی بود و دنده های شکسته گاری آبی بود و این ها همه با هم قُل قُل می کردند. اما آن نخل هنوز هم پیدا نبود. آن که کوتاه تر بود گفت : «فکرش می کردی پیدا کردن دوتا دونه رتب این همه در دسر بدبختی داشته باشه؟» آن که بلندتر بود گفت : «بنده ی خدا، ما تو پیدا کردن نخل به اون بزرگی موندیم، اون وقت تو می گی رتب.» چندتا خرما ی بلبل خوار خشک دستش بود و می خورد و تف می کرد و حرف می زد . گفت: «بیا، اگه غیر از اینا چیزی پیدا کردی، درست.»

گشنه ام بود و شکمم گروچه می داد . یک دفعه یک چیز براق رنگی افتاد زمین . تا رفتم هوایش، دوید و دور شد. اشو جیغ کشید و با من آمد دنبالش . اما او دورتر شد و یک جایی پشت کپه های خار خورده شد . کمی، پرنده هیچ جا نبود، اما بود. صدای له له زدنش را می شنیدم . همین طوری پایم کج شد و از یک طرف رفتم . هیچ چیز آن جا نبود و همه چیز تاریک بود و بوی خوشی می آمد . حتا یک تکه آفتاب هم نبود. پایم هم پیدا نبود. دست کشیدم به صورتم . چشمم و گوشم بود . دهنم هم بود . اما انگار نبودند. و دویدم . کم کم همه جا روشن شد . تکه های آفتاب همه جا بود . حتا روی تنه براق درخت . و یکی داد زد: «زنده باد آشو!» و چند نفر دودوک کردند و رسیدند پای درخت و با حسرت به بالا نگاه کردند.

«نگاه چه رتبی به خدا، مثل تیله!»

نخل کوتاه بود و از آن ه ا و از اشو بلندتر بود و خیلی بلند بود . سایه چیزی چند بار روی زمین و روی تنه نخل و توی بهلاب چرخید و قُل قُل خوشی کرد و یک جایی، نمی دانم کجا، گمش کردم . تا به خودم آمدم، یک تکه چوب خشک چرخید و چرخید و محکم خورد به دل نخل و افتاد زمین . آن که کوتاه تر بود گفت: «چه چوب خوش دستی ! فقط به درد رتب انداختن می خورد.»

اشو گفت: «اصلاً روز اول هم برای همین سبز شده.»

چوب دوباره چرخید و چرخید و محکم تر خورد به دل نخل و تندتر افتاد زمین . سایه اش هم یک جایی به دل نخل سیاه بزرگی خورد و گم شد . یک دفعه سایه ای افتاد روی سرم . سایه بلند بود و دویده بود . آن که چوب می پراند چوب دیگری پراند و منتظر شد . اما چوب پایین نیامد . حتی ندیدیم کجا گم شد .  
سایه گفت: «برو، تو مال این حرفا نیستی.» بعد صدای تکاندن پارچه آمد و سایه تند تند گفت : «سنگ، سنگ، سنگ.»

آن که چوب می پراند و زیر نخل ب ود دست گذاشت روی سرش و خم شد و دوید . سنگ سفیدی با یک تکه چوب آشنا از دل نخل بیرون افتاد .

سایه گفت: «یاد گرفتی؟ این طوری می زنن.»  
اشو داشت می خندید . آن که می خواست چوب بپراند، دست گذاشت روی سرش و دوید طرف چوب، که سایه دوباره داد زد: «سنگ، سنگ، سنگ.»

آن ی کی خودش را پرت کرد روی زمین، اما سنگی نه به درخت خورد نه به زمین . سایه از خنده خم شد . گرما پیچیده بود توی شکم و رتب ها از بالا نمی افتاد و سایه داشت مرتب سنگ می زد . سنگ می خورد به شاخه ای و برگ می لرزید و سنگ پرانده می شد طرف ما و طرف او که دهنش باز بود و منتظر سنگ بود .  
اشو یک دفعه گفت : «فکر می کنین این نخل چند سالش باشه؟»

آن که کنارش نشسته بود گفت: «جوونه.»  
اشو گفت: «جوونه یعنی چند سال؟»  
آن که کنارش بود گفت : «جوونه، ده سال یازده سال دوازده سال بیشتر نداره.»  
اشو گفت: «ولی بیشتره، از من هم بزرگتره، بیست، بیست و یک سالشه.»

آن که کنارش بود گفت : «شایدم . ولی هر چی که باشه از آشو بزرگتر نیست . مگه نه آشو؟»  
اشو گفت: «ولی خیلی خوشگله.»  
آن که کنارش بود گفت: «آخرشه!» بعد پا شد، خندید و گفت: «برعکس تو و آشو.»

اشو دوید دنبالش . جای شان خالی شد . فقط دوتا لکه گرد و خیس ماند . بعد بوی آتش و روغن آمد و از کنار من رد شدند . نرسیده به نخل آن یکی پرید گردن رفیقش و رفت بالا .

آن یکی که پایین بود گفت : «پدر سگ گردنم ! چی می کنی؟»

آن یکی که بالا بود گفت : «مگه نه رتب می خواستی تو؟»

آن یکی که پایین بود گفت : «حالا درسته تو گردن ما بشکونی برای چارتا دونه رتب؟»

اشو گفت: «ها، رتب خوردین، ارواح همه کس تون!»

آن یکی که بالا بود گفت : «برو، برو تو بهلاب .» رفتند. گفت: «شق و ایس، جم نخور .» دو دستش به تنه بند شد و پا شد ایستاد.

آن یکی که پایین بود گفت: «گردنم پدرسگ، گردنم!»

آن یکی که بالا بود، بالاتر رفت. گفت: «پدر سگ پدرته که تو درست کرد!» دو دستش هم رفت بالاتر . انگار روی تنه صاف و سُرخل دنبال چیزی می گشت.

آن یکی که پایین بود گفت: «بندازمت ها، بندازمت؟»

آن یکی که بالا بود گفت : «نه، چرا بندازی؟ مگه خر شدی؟»

آن یکی که پایین بود گفت: «پس جلدی باش خبر مرگت!»

آن یکی که بالا بود گفت: «تا بچینم.»

اشو گفت: «جلدی باش تا ازش درنرفته.»

آن یکی که پایین بود گفت: «اگه نه دامن کشیدم کله سرت، تخم بابام نیستم.»

اشو ترکه ای داد . آن که بالا بود خندید، افتاد زمین. رفیقش گفت: «چیدی یا نه؟»

گفت: «خودت دست کن بردار.»

آن که بلندتر بود خم شد، دست کرد توی جیب شلوار او، اما دستش را تندی بیرون کشید . گفت: «هنوز که جبیت سوراخه، لامصب!»

آن که کوتاه تر بود گفت : «ها، برقت گرفت؟» بعد گفت: «تو اون جیبم.»

آن که بلندتر بود آهسته دست کرد توی آن جیب او و دستش را درآورد و ب از کرد . خاک روی دستش بود، بعد رفت توی هوا و بعد گم شد. گفت: «خاک از کجا آوردی؟»

آن که کوتاه تر بود گفت: «سرخل چیدم.»

آن که بلندتر بود گفت : «انگل خودت بده.» سر شانیه هاش جای دوتا پا بود.

آن که کوتاه تر بود گفت : «نه، جدی. وقتی چیدم رتب بود، توی جیبم خاک شده.»

اشو گفت: «بریم سر چاه صندوقی. لااقل کمتر گپ مفت می زنیم.»

ندویدیم. راه رفتیم، تا رسیدیم سر حوض . سر یکی از نخل ها داشت می رسید به آب حوض. اما هنوز نرسیده بود. باقی نخل ها رفته بودند کف حوض. به من نگاه می کردند.

رتب داشتند. و رتب های شان پف کرده بود، و وقتی تکه چوب روی آب پیچ می خورد، رتب ها می رقصید، و سپیدی آب خرد می شد و می رفت توی چشمم. اشو گفت: «دهنت رو باز کن.» قرص سیاه کف دستش را نشانم داد.

قرص من هیچ وقت سیاه نبود. دهنم باز شد و قرص رفت روی زبانه. دهنم هنوز باز بود. دست اشو یک مشت آب از حوض گرفت و داد به دهنم. یک چیزی قیل خورد و وسط حلقم گیر کرد.

اشو گفت: «دهنت رو ببند.» دهنم را بستم. چشمم آب آمد و شکمم داغ شد.

آن که رُخ چاه ایستاده بود گفت: «می فهمی این دول به درد چه می خورد؟»

آن که می خواست رخ چاه بایستد گفت: «به درد چه می خورد؟» چاه جیرجیر می کرد.

آن که رخ چاه ایستاده بود گفت: «به درد این می خورد که بندازیش تو چاه و فرار کنی.»

آن که می خواست رخ چاه بایستد گفت: «حالا تو بگو. اگه گفتمی این بند به درد چه می خورد؟»

آن که رخ چاه ایستاده بود به بند نگاه کرد و فکر کرد. گفت: «نی فهمم.»

آن که می خواست رخ چاه بایستد گفت: «به درد این می خورد که ببندیش به مچ پات و بفرستید بن چاه تا بری دول مردم بیاری.»

آن که رخ چاه ایستاده بود گفت: «هرهر!» و با پا به چرخک چاه زد.

اشو نخندید. رفت و رخ حوض چُمبک زد. گفت: «همه ش گپ بی خواص!»

آب حوض پیدا نبود. پای نخل های کف حوض پر از سنگ بود. سنگ ها سیاه بود، و داشت می لرزید.

اشو گفت: «چه آبی به خدا!» سرش را تکان داد. گفت: «آب حوض فقط با رتب می چسبند.»

آن که رخ چاه ایستاده بود گفت: «تو خجالت نمی کشی هنوز تو فکر رتبی؟»

اشو گفت: «خجالت نداره. یک روز از عمرم هم مونده باشه تو فکر رتبم.»

آن که کوتاه تر بود گفت: «پس بریم بچینیم.»

بعد صدای چلپه ای آمد و نخل ها موج برداشت و گم شد.

گل های سرخ و سفید توی چشم من رقصیدند تا رسیدیم.

هنوز داشتم تف تف می کردم. اشو پای نخل زانو زد زمین.

آن که بلندتر بود رفت بالای کمرش ایستاد . طوری دردم آمد که صورت اشو رفت توی هم . یکی گفت: «حالا پا شو.» اشو پا شد، کم کم ایستاد، هنوز خم بود . دست آن که بالا بود رفت بالا . کم کم رفت بالا . یکی یکی به شاخه ها رسید . اما نرسید به رتب ها . روی نوک پا ایستاد . طوری که دوباره دردم آمد . اما به اندازه یک دست خودش تا رتب ها فاصله بود . دور پایش یک ساعت کشیده بود . یک دفعه پرید بالا و رفت توی هوا و افتاد پایین . اشو جیغ کشید و به گریه افتاد . من هم زدم زیر گریه . روی کمر اشو جای دوتا پا بود .

آن که پریده بود بالا افتاده بود پایین، داشت می خندید . گفت: «لامصب، مثل شربت ویمتو بود.» آن که ایستاده بود گفت: «مگه خوردی؟» آن که داشت می خندید گفت: «ها که خوردم . نمی بینی یکیش نیست.» آن که ایستاده بود گفت: «چارتا بود چارتا هم هست، کجا خوردی؟»

آن که داشت می خندید گفت: «اگه نخوردم پس چرا مزه ش تو دهنمه.» بعد گفت: «هی حضرت جون! تو هم عرعر نکن.» اشو آمد ساکت کرد .

آن که ایستاده بود گفت: «هر چی حضرتته کارش عرعر کردنه.» خاک چارتا از پنجه هاش را خورده بود . رفیقش گفت: «حضرت رو ولش کن . یک فکری.» دستش شانه ام را گرفت و برد پای نخل .

اشو گفت: «چی می خوای بکنی چنل بدترکیب!» گفت: «مگه رتب نمی خواستی؟» دو دستش شانه ام را گرفت و چند بار کوبید به نخل . نخل لرزید . کمرم سوراخ شد . دوباره دستش زدم به نخل . محکم زدم . لرزم گرفت و لرزیدم . دستم و دهن و گردنم لرزید . سه تا دندان افتاد توی دهنم .

یکی گفت: «ولش کن مخش ریخت تو شلوارش.» یکی گفت: «مگه حضرت مخ هم داره؟» یکی گفت: «نه، فقط اشو مخ داره.» اشو گفت: «مخ خودتون ریخته تو شلوارتون.» یکی گفت: «اشتباه می کنی، اون یک چیز دیگه هست.» اشو گفت: «ولش کن گه سگ عوضی!» و شانه ام را از توی دستش درآورد . کشید . شانه ام هنوز توی دستش بود . کش آمد . یک شانه ام به نخل چسبید و همان جا ماند . یک شانه ام آمد توی دست اشو .

یک دفعه آن که کوتاه تر بود شروع کرد کسی را بانگ زدن . کسی داشت از کنار باغ اناری می گذشت . توی گل



سایه نخل ها گرفته بود و پاکشان می رفت هوای کلیسای کهنه. برگشت. دستش رفت بالای چشمش و خوب نگاه کرد، تا پیدای مان کرد. برایش دست تکان دادیم. کمی خوب نگاه کرد. بعد برگشت و پاکشان راه افتاد. دوباره بانگش زدند. مردک شل ایستاد. برای مان دست تکان داد. برایش دست تکان ندادیم. برگشت و رفت. یک دفعه سنگی از بالای سرش رد شد. بعد سه تا سنگ دیگر رفت. شل تندتر پا کشید. طوری پا کشید که ما نفهمیم فرار می کند. اشو گفت که فرار می کند.

شل را که فراری دادیم، برگشتیم پای نخل مان. نخل مان هنوز آن جا بود. قشنگ تر از قبل. آن که کوتاه تر بود خوابید پایش. گفت: «یعنی این نخل رو کی کاشته؟» بعد گفت: «ولی دستش درد نکنه که نخل قشنگی کاشته.» بعد خودش گفت: «هر کی کاشته اصلاً فکر ما نکرده.» بعد گفت: «بی چاره از کجا فهمیده یک روز ما عاشق نخلش می شیم.» اشو خوابید پای نخل. گفت: «هر کی بوده وقتی نخلش رو می کاشته، باش یک شرطی کرده. شرط کرده آخر تابستون چندتا دونه رتب رو شاخه ش بمونه که به درد خو دس بخوره.» بعد گفت: «من می دوخم، این نخل رو یکی کاشته که نخلای دیگه رو نکاشته.»

آن که کوتاه تر بود گفت: «زمستون هم که بیای این نخل رتب داره. می گن رو زمین کنار یک چاه بی بُن یک کُناری هست که تابستون و زمستون کُنار داره.» آن که درازتر بود خوابیده بود توی گل سایه نخل. گفت: «خوابیده بود پای همین نخل. دوربینش رو گرفته بود طرف آسمون. همین طوری که من الان خوابیده ام. گفت هیچ کس بهتر از من از این نخل عکس نمی گیره. نپرسیدم چرا. ولی خودش گفت. یک چیزی گفت که آدم یادش نمی مونه. یادت هم که بمونه، اصلاً نمی تونی بگی، سخته. می گفت عکساش رو می فرسته خارج. یک عکسایی می گرفت آنتیک! می گفت این جا مشتری نداره. عکساش هم هیچ وقت نشون من نداد. ولی پیدا بود که عکاسه لامصب! یک عکسی هم از من با نخلم انداخت. تا حالا نشون هیچ کس ندادمش. چالش کردم یک جایی. همیشه می رم یک کم نگاهش می کنم. پشتش هم برام نوشته: این عید سعید باستانی... اون روز جمعه قرار بود عید بیاد. بعدش هم با یک موتور کرایه ای رفت. دیگه هم برنگشت.»

اشو گفت: «اون قدر بخوابیم پای نخل مون تا آخر خودش خسته بشه و خجالت بکشه و رتب بندازه.»  
ما هم خوابیدیم. خوابیدیم و خواب رفتیم.

شہریور 83

سردِ سنگین

ما خود را زیر تکه ای از آسمان بعدازظهر ماه شهریور در پیاده رویی در خیابان جُردن یافتیم که احتمالاً رهسپار جایی بودیم.

دست های لاغرمان خیلی خسته بود . افتاده بود کنار کمربندمان. پای مان دنبال پای دیگر کشیده می شد. خسته بود. گردن مان به اختیارمان نبود. خسته بودیم ما.

دوست خسته دیگری هم داشتیم که در خانه منتظر دو نفر بود. آن دو نفر هم ما بودیم . قرار بود به فرودگاه برویم. چند ساعت بعد قرار بود به فرودگاه برویم.

نه حرفی آماده داشتیم، نه چیزی خریده بودیم. فقط بوی تلخ سیگار می دادیم، بیدار مانده بودیم و پیراهن سیاه پوشیده بودیم.

جوانی که به من «عمو» می گفت با خواهری که به من چیزی نمی گفت در جایی به نام درسدن درس می خواند. قرار شد که به ایران برگردند. دو سالی می شد که برنگشته بودند. راستش نمی دانستم چه تحفه ای شده. فقط می دانستم به سیگار عادت کرده و گرایش خفیفی به شعر معاصر ایران

دارد. اما محال بود که شعر بسراید. دست کم مثل بقیه نبود.

خواهرش یک سال دیگر درس داشت. از شعر بدش می آمد. اهل شنیدن تصنیف بود. به من «عمو» نمی گفت. دلم هم نمی خواست بگوید؛ چون من عموی او نبودم. همین که رفیق گرمابه پدرش بودم و با رفیق پدرش راحت بود، برای من بس بود. از دختر خودم زیباتر از کار درآمده بود، اما مردانه بود، و کمی خطرناک. با این حال هر وقت که مناسبتی داشت مرا می بوسید.

حالا این دو نفر تصادف کرده بودند. تصادف عیب نیست. همه تصادف می کنند. من هم سه سال پیش تصادف کردم. حتی پیاده ها هم در پیاده رو با هم تصادف می کنند. اما آن ها تصادف کرده بودند و کشته شده بودند.

این دو نفر بچه های ارشد دوستم بودند. بچه های ارشد دوست من که منتظرمان در خانه نشسته بود.

اگر کسی ما را می گرفت، اسم خود را نمی دانستیم. با چشم های وق زده به چشم های طرف نگاه می کردیم، و چیزی یادمان نمی آمد. حتی جای جیب مان را بلد نبودیم. شاید کارت شناسایی آن جا باشد. شاید دست مان وقتی حواس مان نبوده، کارت را آن جا گذاشته باشد. شاید اصلاً جیب مان را جا گذاشته باشد. اما کسی ما را نگرفت. هیچ کس، دو نفر آدم بدون اسم و بدون دست و بدون جیب را نمی گیرد. شانس آوردیم که کسی ما را نگرفت.

من با دوست پیکرتراشم با تکه ای از آسمان بعدازظهر جمعه نمی دانستیم داشتیم به کجا می رفتیم.

خیابان ها خلوت بود. مغازه ها تعطیل بود. پیاده ها با هم حرف نمی زدند. هیچ کس از عرض خیابان نمی گذشت. هیچ کس زیر سایه نمی رفت. آیا جمعه بود؟

ما را با دست های آویخته مان به داخل مشایعت کردند. لرزمان گرفت. خانه سرد بود. دو سه نفر دیگر هم بودند. آشنا و فامیل بودند. همه هم ساکت. ته ریش داشتند، و بدجوری ریخته بودند.

خانه ای که زن نداشته باشد صدا ندارد . خانه ای که صدا ندارد، سرد است. یک جهنم سرد است. مردها صد سالی یک بار یک کلمه حرف می زنند. آن یک بار هم حرف شان صدا ندارد. صدا هم که داشته باشد، صدایش سرد است. برای همین خانه باید زن داشته باشد. خانه دوست ما زن نداشت.

دست های مان حتا او را بغل نکرد. فقط به هم تکیه دادیم. دست های مان آویخته تر از آن چیزی بود که فکر می کردیم. با فشار تنه ها از هم جدا شدیم. به هم نگاه کردیم. به چشم های هم. و باز به هم تکیه دادیم.

به کارهای کثیفی دست زده بود. به جاهای بدی رفته بود. با آدم های ناجوری پریده بود. ساعت های کثافتی گذرانده بود. به هرکاری دست زده بود تا آن ها را به آن جا رسانده بود. به هرکاری که به فکر می رسد . به کارهایی که من شرمم می آید بگ ویم. بله، بله، به آن کارها. فقط به خاطر بچه هایش.

دیگران خانه را خلوت کردند تا ما با هم راحت باشیم .  
دیگران با ما کمال همکاری را کردند . اتاق را خلوت کردند.

گفته بودند هواپیما امشب می رسد . تا آن وقت زمان زیادی مانده بود. همین که زمان زیادی مانده بود، کار را بدتر می کرد. همیشه باید وقت کم باشد. مرده را باید زود آورد و زود غسل داد و دفن کرد. مرده داغ است. خاک سرد است. داغ را زودتر باید خاک کرد.

دوست ما آن جا پشت یک جلد کتاب کهنه نشسته بود. عینک مطالعه زده، نوک مبل نشسته بود. دوست ما بی حرکت بود.

کتاب احتمالاً ناسخ التواریخ بود. اما اهمیتی ندارد .  
چون او کتاب را نمی خواند.

آن چه اهمیت دارد اتفاقی است که چند لحظه بعد افتاد .  
این اتفاق ناگهانی بود. این اتفاق ما را تکان داد .  
هرکس را هم که درباره این اتفاق بشنود تکان می دهد .  
اما ما چنین چیزی را با چشم خود دیدیم.

دوست ما به ما نگاه کرد. انگار چیزی گفته باشیم. اما ما چیزی نگفته بودیم. نه، نه، نگفته بودیم. بعد هم سرش

را انداخت پایین. به کتاب نگاه نمی کرد. به جایی در فضا مابین کتاب و چشمش نگاه می کرد.

دوست ما بی آن که سینه اش را صاف کند، شروع به حرف زدن کرد. صدایش در سینه خفه شده بود. صدایش طوری بود که انگار تا لب ها می آمد، اما برمی گشت. پیش تر هم گفته بودم که حرف مردها صدا ندارد. حرف های او هم بی صدا بود.

اما ما حرف هایش را می شنیدیم. او داشت آرام آرام در مورد ماست حرف می زد. از کیفیت بد ماست می گفت. از شیرخشک. از انواع ماست هم حرف زد. مثلاً گفت که چه ماستی چه قدر با گل عرق می چسبد. از قدیم هم گفت که مردم ماست را با کنگر می خوردند. اما امروز ماست را با چیزی به اسم چیپس ذرت می خورند. گفت که یک بار به احتمال زیاد سال 62 با ماست مسموم شده؛ یک ماست کیسه کرده که در دهات خریده. از زهر سبز ماست هم گفت. از تفاله ماست هم گفت. از ماست گاومیش هم که در جنوب خورده بود. آن جا همه کار ساختن و فروختن ماست با زن های پت و پهن محلی بوده. از زن هایی گفت که وینستون قرمز خط ریز می کشند و دماغ و ابروشان را خال می کوبند. هرچه کرد اسم آن خال ها یادش نیامد. از زن های عرب گفت که گرم و هار بودند. گفت اگر پول ماست را هم ندهی، چیزی نمی گویند. با این که کار او ارتباطی با ماست نداشت، اما چیزهای زیادی درباره اش می دانست. او از مهم ترین مسأله زندگی اش برای ما صحبت می کرد. از مهم ترین چیزی، از تنها مهم ترین چیزی، که تنها در آن لحظه به فکرش می رسید.

دو ساعت تمام او حرف زد. در تمام این مدت ما ساکت بودیم. به او گوش می دادیم. کلمه به کلمه. و چای مان سرد شده بود، و ما نمی دانستیم چای مان سرد شده است. حال ما را در آن لحظه هیچ کس، هیچ کس درک نمی کند. ما منتظر یک اشاره او بودیم، تا از ته دل گریه کنیم.

خانه خالی بود و جز ما سه نفر کسی آن جا نبود. حتا آسمان هم با ما نبود. فضای خانه بدطوری سنگین شده بود. آدمی که سوگوار باشد سنگین است. خانه را هم سنگین می کند. خانه طوری بود انگار در آن، ساعت ها و ساعت ها از سوگ پسر و دختری صحبت کرده باشند. اما در خانه ساعت ها از چیزی صحبت نشده بود، غیر از ماست.



